

## سه کاف شماره ۱۲

### ۱- آشفته بازار

در اینکه در کشور ما هیچ چیزی در محل و جای خاص خود قرار ندارد، و اوضاع در هر عرصه‌ای که روی آن دست بگذاریم، قرش میشد، شکی نیست. جمهوری اسلامی از یک طرف، امکان روابط دختر و پسر را تا حد امکان محدود کرده، زنان و مردان و دختران و پسرانی که قوانین را زیر پا می‌گذارند را به شلاق و سنگسار محکوم می‌کند، همجنس‌خواهان را سرکوب و اعدام می‌کند، سن ازدواج دختران ۹ ساله (بخوان بچه‌بازی) را قانونی کرده و همه‌ی اینها را اخلاق اسلامی می‌داند. نبود هیچگونه اطلاعاتی درباره‌ی همجنس‌خواهی و محدود بودن امکان روابط دختر و پسر باعث شده که جوانان چه دختر و چه پسر از روی فشار و برای رفع گرسنگی جنسی خود، به تنها امکان ممکن، یعنی به روابط جنسی با همجنس خود رو بیاورند. این مسئله آنقدر در سطح کشور گسترده است که هرچه از آن بگوئیم، باز هم کم گفته‌ایم، از طرف دیگر، دختران و پسرانی که واقعا همجنس‌خواه هستند، هم (منهای تعداد کمی که از گرایش خود اطلاع درستی دارند) در نتیجه همین آشفته بازار، قاطی کرده‌اند؛ همجنس‌خواهی خود را با "زن بازی" و "بچه بازی" معجون کرده‌اند؛ قربانی هر جا فرصتی پیش آید، دیگری را قربانی خود می‌کند. البته این فقط به همجنس‌گراها ختم نمی‌شود. آمار واقعی انواع تجاوزات جنسی در جامعه و حتی خانواده‌ها سر به فلک می‌زند. مردی که با زنی ازدواج می‌کند، اگر این زن، دختر و یا پسری داشته باشد، شوهره این فرزندان زن را هم ملک خود می‌داند و هر وقت فرصتی پیش آید، به هر دو چه دختر و چه پسر دست‌درازی می‌کند. مخمسه‌ای که حال آدم را بهم می‌زند. وضع رقت‌بار دختران فراری از خانه و کودکان خیابانی را هم به اینها اضافه کنید. قانونی بودن ازدواج دختران از سن ۹ سالگی که جای خود دارد. مردان بچه‌باز و حاجی مسلمانهای پولدار در سایه‌ی قانون آخوندی، فقر و نداری خانواده‌ها و فرهنگ عقب مانده‌ی جامعه، زیر لوای صیغه و دیگر قوانین، به این کودکان خردسال تجاوز می‌کنند؟ فکرش را بکنید که هر روز چند دختر خردسال در سرتاسر ایران قربانی این جنایات می‌شوند. خلاص شدن از این مخمسه، نیازمند شرکت تک تک ایرانیان در اینگونه بحث‌ها، ارائه‌ی اطلاعات صحیح و درست در مورد انواع گرایش‌های جنسی و مبارزه برای آزادی جنسی در شکل صحیح و اصولی آن، و روشن کردن مرزها و خطوط است.

بی‌توجهی به مسائل فوق با این بهانه که ما امروز مسائل عمده‌تری داریم، اوج کوتاه فکری و عدم دوراندیشی است. آنانی که در بحث‌های اجتماعی و جهت‌دهی افکار عمومی دستی دارند و دست‌اندرکاران وسایل ارتباط جمعی چه روزنامه و مجله، چه تلویزیون و چه اینترنت، در این مهم، وظیفه‌ی خطیری برعهده دارند.

### ۲- شکوه جان (قسمت اول)

داستانی از خ. ق.

همیشه توانسته‌ام نگاه‌های هوسناک مردها و پسرک‌ها را تشخیص بدهم. در نوجوانی، زیبایی و قد بلندم، که سنم را بیشتر نشان می‌داد، باعث شده بود در مسیر مدرسه تا خانه هواخواهان زیادی داشته باشم. بعضی‌هایشان آنقدر پررو بودند که هر روز

جملاتی رکیک بدرقه راهم می کردند.

گاهی می شد پسری به دنبال بیفتد و وقتی به جای خلوتی می رسیدیم، سعی می کرد به بدنم دست بزند. در چنان مواقعی، چادرم را دور خود پیچیده، می دویدم. اگر محمد، پسر گردن کلفت محله، آن اطراف بود، به نجاتم می آمد. آن پسر را می گرفت و با مشت و لگد به حسابش می رسید. این حمایت‌ها، مقدمه عشق بچه‌گانه‌ام به محمد شد که یکی دو سال طول کشید. اما او، به دنبال تنها یک چیز بود. من از محبت و دوست داشتن می گفتم و او التماس می کرد که برای ده دقیقه هم که شده به خانه‌شان بروم.

البته من به او اعتماد داشتم و بوسه‌هایی هم ردوبدل کرده بودیم تا اینکه فهمیدم او نیز پسری لات، بیکار و جنده باز است.

تمام آن قربان صدقه‌ها را برای زهره، دختر همسایه‌مان هم تکرار کرده بود. از او هم خواسته بود برای فقط ده دقیقه به خانه‌اش برود.

وقتی فهمیدم که نه تنها دنبال زهره بوده، بلکه با برادر او به شهرنو هم رفته، حسابی فحش کاری‌اش کردم و تا چند هفته عزادار بودم. زهره هم او را ول کرده بود. حالا با زهره درد مشترکی داشتم. به جای حسادت، دلم برایش می سوخت.

از آن پس، سعی می کردم به درس‌ام بیشتر بپردازم. یک لچ بخصوصی با مردهای ولگرد و بیکار، و حتی مغازه‌دارها و حاجی‌بازاری‌ها پیدا کرده بودم. می خواستم بتوانم به دانشگاه بروم، دکتر شوم و شوهری دکتر و ثروتمند داشته باشم، تا در این محله و این یک وجب اتاق زندگی نکنم. در این رویاها بودم که حاج‌آقا به خواستگاری‌ام آمد. پدرم که یکی از کارگرهای مغازه حاج‌آقا بود، کلاً مخالف درس خواندن دخترها بود؛ می گفت دختر باید زود شوهر کند. چند هفته گریه و زاری، با کتک و فحش و لگد پدرم پاسخ داده شد. مخالفت مادرم هم با یک تشر و تودهنی پدر به موافقت تبدیل شد. به من نگفتند که حاج‌آقا زن دارد و پنجاه ساله است. حتی روز عقد را تا وقتی که حاج‌آقا با آخوندی به خانه ما آمد، به من خبر نداده بودند.

یک هفته بعد از عقد، حاج‌آقا برای بردن من با یک جعبه شیرینی و یک جفت گوشواره طلا به خانه‌مان آمد. همان روز، مرا به قم برد. چلوکباب خوردیم و یک النگوی طلا برایم خرید. بعد به یک مسافرخانه بدبو، در نزدیکی حرم رفتیم. آنجا به حضرت معصومه متوسل شدم....دعا می کردم که حاج‌آقا را بکشد..... وقتی در آن مسافرخانه لباسهایم را درمی‌آورد.... وقتی تنم را داشت می‌لیسید و دستش را به جلویم می‌مالید، پستانهایم را با دست می‌پوشاندم،....چشمهایم را می‌بستم و دعا می‌کردم که حاج‌آقا بمیرد. به زور جلویش را در تنم فرو می‌کرد و در می‌آورد. تن‌ام بوی گند آب دهن گرفته بود و تا چند روز میان پاهایم درد می‌کرد.

xxx

چه خوش باور بودم، فکر می‌کردم حضرت معصومه، که خودش را در سیزده سالگی شوهر داده بودند، بالاخره حاج‌آقا را سر به نیست می‌کند و من می‌توانم به درس ادامه بدهم. همه دعاهایم بی‌حاصل بودند. خدا مصمم بود مرا بدبخت کند. من که می‌توانستم درس بخوانم و دکتر شوم، حالا باید کلفتی می‌کردم. دیگر به خدا بی‌اعتقاد شده بودم. موقع نماز با خدا دعوا می‌کردم.

دعواها به فحش دادن تبدیل شدند تا اینکه اصلاً نماز خواندن را ترک کردم. دیگر برایم جالب و هیجان‌انگیز شده بود که مردها را به این خیال بیندازم که آنها را می‌خواهم. اوائل فقط موهایم را، در هر فرصتی که می‌شد، بیرون می‌انداختم. بعدها که جرئتم بیشتر شد، کوششی در پوشاندن پستی و بلندی‌های تنم نمی‌کردم. جلوی چادر نازکم را طوری باز می‌گذاشتم که آب از لب و لوجه مردها راه می‌افتاد. با این کارها با خدا لج می‌کردم.

حاج‌آقا که قول داده بود بگذارد به مدرسه بروم، با من مثل برده رفتار می‌کرد. ماهی چندر غازی به من می‌داد و کوچکترین گلایه‌ای با فحش و داد و گاهی سیلی و توسری پاسخ داده می‌شد.

نمی‌دانم بابت این وصلت، حاج‌آقا پولی به پدرم داد یا نه، اما بعد از عقد، پدرم وضعش خوب شد و توانست دوبار به مشهد برود. درحالی‌که قبل از آن، هر ماه اجاره خانه را هم با بدبختی جور می‌کرد.

حاج‌آقا پنج بچه داشت، تاجر چرم بود و خیل پولدار. زنش پیر شده بود اما حاج‌آقا با دوتا داماد و دوتا عروس هنوز سروگوشش می‌جنبید. بچه آخرش، امیر حسین، فقط دو سه سال از من کوچکتر بود. از دید زن اولش رقیه خانم، که زنی بی‌سواد و تازه بدوران رسیده بود، من خدمتکاری بیش نبودم. رقیه خانم همیشه عصبی و مریض بود و یا تظاهر به مریض بودن می‌کرد. بیشتر وقتش به نماز و روزه و مسجد و یا روضه و سفره ابوالفضل می‌گذشت. پنجشنبه‌ها، اغلب با یکی از دخترانش به شازده عبدالعظیم می‌رفت و روز بعد برمی‌گشت.

روزها خانه‌داری می‌کردم. شستن و پختن و تمیز کردن با من بود و رقیه خانم وظیفه تحقیر کردن و فحش دادن را بعهده داشت.

خانه‌ای بود بزرگ و قدیمی، ته کوچه پس کوچه‌های جنوب تهران. در گوشه حیاط، روی مستراح و آشپزخانه، اتاقی به من داده بودند.

بعضی شبها، حاج‌آقا یواشکی می‌آمد و ده دقیقه‌ای روی من می‌افتاد. از ترس و عجله، خودش هم نمی‌فهمید چکار می‌کند؛ "شکوه جون، شکوه جون" می‌کرد و هول هولکی خودش را به من می‌مالید. آتش را روی لباس یا تنام می‌ریخت و در حالی که خیس عرق بود، پاورچین پاورچین برمی‌گشت.

اگر رقیه خانم بیدار می‌شد یا ملتفت غیبت حاج‌آقا می‌گشت، فردایش خانه را برایم جهنم می‌کرد. و اگر نمی‌فهمید، حمام رفتن‌ام او را به شک می‌انداخت.

جرئت نداشت علناً در مورد شب قبل چیزی بگوید، اما بهانه‌ای پیدا می‌کرد و سرم داد می‌کشید و نفرین تحویل می‌داد و اشیا خانه را به اطراف پرت می‌کرد.

یک بار، یک لیوان پرت شده به سر امیر حسین خورد. با فریاد و گریه امیر حسین، خودم را به او رساندم. سرش پر از خون شده بود. رقیه خانم حاضر نبود قبول کند که تقصیر از او بوده و تازه می‌خواست او را هم بزند. زور من بیشتر بود. او را از چنگش خلاص کردم و به اتاق خودم بردم. امیر حسین شیطان و حرف‌ناشنو بود که هر چه بیشتر کتک می‌خورد بدتر می‌کرد. من همیشه از او حمایت می‌کردم. وقتی در معرض تهدید حاج‌آقا یا رقیه خانم قرار می‌گرفت، من واسطه می‌شدم. در چنین شرایطی تنها راه حل این بود که دستش را بگیرم و به اتاقم ببرم. البته نه حاج‌آقا و نه رقیه خانم برای ادامه دعوا تا اتاق من نمی‌آمدند. امیر حسین آنقدر آنجا می‌ماند تا آب از آسیاب بیفتد. گاهی که موضوع خیلی جدی بود و

می دانست کتک خوردنش حتمی است، شب پیش من می ماند؛ در آنصورت مطمئن می شدم که حاج آقا نصف شب به سراغم نخواهد آمد. شبهایی که امیرحسین پیش من می ماند، در آن اتاق کوچک کنار هم می خوابیدیم. بدگویی های مادرش در مورد من، روی او اثری نداشت و با من بیشتر مثل یک خواهر رفتار می کرد تا هووی مادرش که کلفت آن خانه شده بود.

بزرگتر که شد، نمی گذاشتم شبها پیشم بماند

اما هرچه زمان می گذشت، دوستی و صمیمیت مان بیشتر می شد. اغلب عصرها به اتاق من می آمد و درس اش را همانجا می خواند.

یک بار، دوستش علی را هم با خود آورده بود. علی، یواشکی و دور از چشم امیرحسین به من نگاه می کرد. وقتی موهایم بیرون می افتاد، چشمهایم گرد می شدند. فکر کردم اگر بدن لختم را ببیند، چه می کند! برایشان شربت آلبالو درست کردم و از امیرحسین خواستم برود یخ بیاورد. وقتی امیرحسین رفت، به بهانه جابجا کردن میز، چادر و دامنم را بالا زدم و بدون آنکه به او نگاه کنم، جلویم دولا شدم تا بتواند شورتم را ببیند. قدری در آن حالت ماندم، بعد بلند شدم و نگاهش کردم؛ بیچاره دهانش باز مانده و صورتش سرخ شده بود. دستم را روی پاهایش گذاشتم و گفتم اگر می تواند، فردا بیاید و به من کمک کند. صبح زود پیدایش شد. از پنجره می دیدمش اما می ترسید بیاید و در بزند. درخت های وسط حیاط حایل اتاقم با قسمت دیگر خانه بودند و کسی رفت و آمد به اتاقم را نمی دید. خودم در را باز کردم. دولا دولا و با وحشت به دنبالم راه افتاد. گفتم نترس کسی نمی تواند تو را ببیند.

داخل اتاق شدیدم. از او خواستم تا ق باز بخوابد. فوراً اطاعت کرد. بالای سرش ایستادم. چادرم را به گوشه ای انداختم و دامنم را بالا کشیدم. به رانهایم خیره شده بود. شورتم را در آوردم و روی تنش نشستم. دستم را به میان پاهایش مالیدم؛ سیخ شده بود. همینطور بی حرکت منتظر من مانده بود. دامنم را بالا زدم و جلویم را نزدیک صورتش بردم.

پرسیدم تا بحال جلوی زنی را دیده ای؟ مات و مبهوت مانده بود. یواش گفت مال خواهرش را دیده.

دستش را گرفتم و روی جلویم قرار دادم. نمی دانست چکار باید بکند. کمکش کردم که بمالد.

پرسیدم شربت آلبالو می خوری؟ منتظر جوابش نماندم، برگشتم و تا ق باز خوابیدم. شیشه شربت آلبالو که از دیروز مانده بود، را روی جلو خودم خالی کردم؛ گفتم بیا بخور.

نمی دانست چطور و چگونه. ناشیانه جلویم را می لیسید. با دو دست لبهای جلویم را باز کرده بودم و می گفتم که زبانش را به کجاها بمالد و انگشتش را به سوراخ جلوم فرو کند.

هرچه می گفتم گوش می کرد. یک ساعتی طول کشید تا یاد گرفت. ده ها بار آبم را آورد. آنقدر لیسید و قورت داد که جلویم خشک شد.

بلند شدم و گفتم وقت رفتن است. حالا دیگر پررو شده بود. دستم را به زور گرفت و روی جلویم قرار داد.

حوصله نداشتیم. از روی شلوار قدری مالیدم، یکهو به هن هن افتاد؛ چشمهایم خمار شدند و کنترلش را از دست داد. بی محابا خودش را رویم انداخت و با دو دست پستانهایم را چلوند تا از حال رفت.

قدری گذشت. گفتم پاشو برو! زود باش!

دستهایم روی پستانهایم چسبیده بودند و هنوز داشت فشارشان می داد. نمی خواست برود.

سرش داد زدم؛ پاشو! زود باش! الان امیرحسین پیداش می شه.

افتاده بود رویم و التماس می کرد: تو رو خدا شکوه خانم. بذار یه ذره دیگه بمونم.  
بدنم را با دست و پاهایش قفل کرده بود. جلوییش را به رانهایم می مالید و فشار می داد. ول کن نبود.  
از زیرش بلند شدم و گفتم بیرون!  
ناامیدانه بلند شد. رمق نداشت. سعی می کرد جلوی شلوارش را که کاملا خیس شده بود، بپوشاند.  
نگاهم روی لکه شلوارش ماند.  
دولا دولا از پله ها پائین رفت و جیم شد.

xxx

آن روز امیرحسین را ندیدم. نگران بودم که علی ماجرا را به او گفته باشد. البته جای نگرانی نبود. اگر گفته بود، حاشا می کردم.

روز بعد، امیرحسین را در حیاط دیدم. تازه به خانه برگشته بود؛ وانمود می کرد که مرا ندیده است.  
صدایش زدم. نمی خواست به اتاقم بیاید. اصرار کردم تا آمد.

سر و رویش به هم ریخته و لباسش پاره شده بود.

گفتم دوباره با کسی دعوا کرده ای؟

سرش را به زیر انداخت و جواب نداد.

- خوب، چرا با من لجی؟

نگاهم کرد و گفت: با علی دعوا کردم.

به روی خودم نیاوردم. پرسیدم چیزی می خوری؟ سکوت کرد. بعد گفت این علی مادر جنده رفته

پشت سر شما حرف زده.

- به کی؟ چی گفته؟

- به بچه ها. حرفهای بد درباره شما گفته.

- چه حرفهای بدی؟

- نمی دونم، گفته شما زن بدی هستین و به شما دست زده، منم زدم دهنشو گاثیدم.

- این چه جور حرف زدنه؟ تو از کجا می دونی این حرفها رو زده؟

- بچه ها گفتند.

- از خودش پرسیدی؟

- آره، ولی حاشا کرد.

- خوب شاید این حرفها رو نزده.

- چرا زده!

- از کجا می دونی؟

- چون این بدبخت زن ندیده است. شما که مثل خواهر باهاش رفتار کردین، موهاتونو که بیرون افتاده،

دیده، فکر کرده همه مثل خواهر و مادر خودش هستن.

- ول کن بابا. بیا اینجا بنشین استراحت کن.

- نه باید برم و این لباسهای پاره پوره شده رو عوض کنم.

قسمت دوم این داستان در شماره ی بعدی سه کاف منتشر می شود.

### ۳-آرمین و مادر م.

(باور کنین این داستان خنده‌داره اما واقعیه-آرمین)  
یک دوست دختر داشتم به اسم م. م. خانم از آن دخترای مایه‌دار بود.  
م. یک روز به من زنگ زد و گفت که مامان رفته مهمونی خونه خاله و تا شب نمی‌آد. باباش هم که میدونستم که در مسافرت بود. من هم از خدا خواسته، رفتم خونه‌شون. اول یک پذیرائی مفصل و بعدش هم رفتیم تو اتاق برای سکس و حال کردن. م. تمام لباساشو در آورد و من هم لخت شدم. اول رفت سراغ کیرم و شروع کرد به مکیدن، من هم کس شو خوردم.  
بعدش، اول یکخورده که از عقب کردم، کیرمو کشیدم بیرون، تمیزش کردم و تو کس اش کردم. (حالا می‌پر سین مگه یک دختر ۲۰ ساله بی شوهر از جلو هم می‌ده؟)-آخه م. قبلا یکسالی شوهر داشته. سرتونو درد نیارم، داشتم فرغونی می‌کردمش که یک دفعه حس کردم یک نفر از پشت نگاهم می‌کند، اولش فکر کردم خیالاتی شده‌ام، اما یک بار دیگه که پشت سرمو نگاه کردم دیدم که مامان م. بود. اقا آنقدر ترسیده بودم که دیگه آبم نمی‌اومد؛ از طرفی هم نمی‌خواستم م. که زیرم بود، ببینه..... من هم مثل پروها به روی خودم نیاوردم و به کردنم ادامه دادم. بعدش هم که آبم اومد، کیرمو کشیدم بیرون که نکنه م. آبستن بشه، و آبمو ریختم رو تنش. کارم تموم شد و زدم بیرون و دعوها ماند برای م. تو راه خونه، یکهو موبایلم زنگ زد. وقتی جواب دادم دیدم مامان م. است و با صدای خیلی جدی میگه که فردا ساعت ۹ صبح میای اینجا که باهات کار مهم دارم.  
اقا، سرتونو درد نیارم، فقط اینو بهتون بگم که از ترس تا صبح خوابم نبرد. صبح دست به دامن یکی از دوستام شدم که بیا با من و تو دم در وایسا که اگه خواستن منو بزنن، شلوغ کنن تا من بتونم در برم. ساعت ۹ آنجا بودم و افاف را زدم. درو باز کرد و رفتم تو (از ترس کونم داشت پاره می‌شد)، دیدم مامان م. با شلوارک و یک تاپ دم در ظاهر شد. از لباسش و حالتش آنقدر تعجب کردم که نزدیک بود به پشت بیفتم. خلاصه رفتم تو. اولش به من پیشنهاد مشروب کرد (من هم که ساعت ۹ صبح نمی‌تونم مشروب بخورم)، گفتم نه، من آب میوه میخورم. بعد از چند دقیقه با لیوان آب آناناس اومد و پیشم نشست و دستشو انداخت دور گردنم. من هم داشتم مثل یک جوجه کوچولو می‌لرزیدم. هی می‌گفت نترس، اینجا خبری نیست، که تو همین هیس و بیس دیدم دستش رفت رو کیرم و شروع کرد به مالیدنش. من اصلا باورم نمی‌شد، کمی که ادامه داد، نمی‌دانم چی شد که شروع کردیم به لب گرفتن. القصه که این مادر م. مثل قالی کرمان بود؛ هرچی سال ازش می‌گذشت باحالتتر کس می‌داد. بعد شروع کرد به خوردن کیرم؛ واقعا تو اینکار با تجربه بود و صد برابر بهتر از دخترش م. ساک می‌زد. تخمم از شدت حشری بودنم داشت پوست اطرافشو پاره میکرد و تو همون حال آبم اومد و مادر م. مثل تشنه‌ای که تو عمرش آب نخورده، تمام آبمو خورد و حتی یک قطره‌اش هم هدر نداد. (از قدیم و ندیم گفتن که قدر زر زرگر بداند قدر گوهر گوهری). بعد از چند دقیقه که هی کیرمو می‌گرفت و میکرد تو کس خودش، دوباره بلند کردم. همه‌اش از من تشکر می‌کرد که دارم می‌کنم اش..... بعد از اینکه مفصل کردم و ارضا شد، ازش پرسیدم که تو نسبت به سنات چرا اینقدر تنگی؟ گفت آخه با شوهرم خیلی کم سکس میکنم، مثلا از وقتی بچه آخرمان بدنیا آمده (۷ سال پیش) فقط ۳ بار منو کرده.

آقا تا مدت‌ها کار ما شده بود کردن مادر و دختر. که بابای م. از سفر برگشت و چون همه‌اش خانه بود، مادری رو کم میکردم ولی من و م. تا یکسالی بعد از اون با هم حال میکردیم. آآن مدتی است که م. از تهران رفته..... دیروز مامانشو بعد از مدتی دیدم. بجات میگم خوشگلتر شده. منو تو پاساژ آسیا دید. بعد از سلام و احوالپرسی، برای امشب با هم قرار گذاشتیم (بعد از ارسال ای میل) میرم اونجا. میخوام به‌اش بگم که یک روز یک طوری کنیم که سایت سه‌کاف رو به‌اش نشون بدم و داستان رو با هم بخونیم. حتما کیف می‌کنه.

( تغییرات جزئی در این داستان داده شده که افراد شناخته نشوند- سه‌کاف.)

**۴-هزلیات این شماره ( یک قزوینی همشهری زاکانی آنها را تهیه و برای سه‌کاف ارسال داشته است.)**

مردی که کوزه خالی شراب داشت را پیش قاضی بردند. قاضی گفت گناهش چیست؟ گفتند آلات خمر داشت. قاضی برآشفتم. کیر خود بدست گرفت و گفت: من را هم بگیرد که آلات زنا دارم.

=====

می‌دانید که بر انتها پیکانها پر مرغ می‌گذارند تا کج نروند. روزی زنی تار موئی از خایه شوهر کشید، شوهر بر کون زن گذاشت. زن گفت چه می‌کنی؟ مرد گفت: پر پیکان کندی، کج رفت.

=====

قزوینی پسری را به خانه برد. پسر که فهمید قزوینی می‌خواهد او را بکند، گفت: من شنیده بودم که قزوینیان پسران را به خانه می‌برند که پسران آنها را بکنند. قزوینی گفت: تو هم مثل دیگران مجبور به کون دادنی؛ اما بیرون در ادا درآوردن آزادی.

=====

مردی به زنی گفت تو خوشمزه‌تری یا زن من؟ زن گفت: از شوهرم بی‌رس که هر دو را چشیده.

=====

زنی شنیده بود که مردان دماغ گنده کیر بزرگ دارند. دستور داد مرد دماغ گنده‌ای را آورند؛ اما مرد کیر کوچکی داشت. پس خاتون، دماغش را برید. از مرد دماغ بریده پرسیدند دماغت چی شد؟ گفت: گواهی دروغ داد، بریدنش.

=====

این هم شعری از یک همشهری عبید زاکانی:

ای شیخ‌ها که دعوی هنگفت می‌کنید

هر چیزی که رهبرتان گفت می‌کنید

فرق است میان ما و شما جنده‌باز

ما پول می‌دهیم و شما مفت می‌کنید.

**۵-زندگی فرانک هاریس و یک داستان اروتیکی از این نویسنده**

فرانک هاریس (Frank Harris) در ۱۴ فوریه ۱۸۵۶ در ایرلند متولد شد، در ۱۵ سالگی به آمریکا رفت. در آنجا بعنوان روزنامه‌نگار در روزنامه‌ها و مجلات مختلف قلم زد. بعد از دریافت مدرک حقوق به انگلستان برگشت و انتشارات ادبی مهمی را سردبیری کرد، از جمله مجله Saturday Review با همکاری جرج برناردشاو. فرانک هاریس با اسکار وایلد و جرج برناردشاو، یک دوستی دیرینه چند دهه‌ای داشت و خود بیوگرافی هردوی این نویسندگان را نوشت، اما از آنجا که در آن دوران، هیچ ناشری حاضر به چاپ بیوگرافی اسکار وایلد (به دلیل همجنس‌گرا بودن وایلد) نبود، هاریس به آمریکا برگشت و کتاب خود را در آنجا منتشر کرد. او در سال ۱۹۲۲ به فرانسه مهاجرت کرد و در همانجا هم درگذشت (۱۹۳۱-۸-۲۶).

از جمله آثار فرانک هاریس، "عشق و زندگی من" و "یک زندگی در شور". می‌باشند. (اگر اسم کتابها اشتباهی ترجمه شده-پوزش می‌خواهم.)

کتاب "یک زندگی در شور" را او در سال ۱۹۲۲ یعنی در ۶۸ سالگی نوشت و بیوگرافی خود اوست. هدف هاریس از نگارش این کتاب بقول خودش "نوشتن صادقانه‌ترین بیوگرافی تاریخ" بود. در این کتاب هاریس تنها به روابط و دوستیهایش با بزرگان و افراد معروف نمی‌پردازد بلکه خالصانه و با احساس تجربه‌ی روابط جنسی خود را هم صادقانه و بی‌پرده با خواننده قسمت می‌کند. هاریس در مقدمه کتاب خود می‌نویسد: "از هر ده نفر زن و مرد ۹ نفرشان زندگی خود را بدون هیچ تماسی با طبیعت و خویشتن خویش به پایان می‌برند. اینگونه افراد هرگز جان و روان خود را نمی‌بازند چرا که با آن تماسی نداشته‌اند. درست به همین دلیل است که من، با همه نواقص و کمبودهایش، اما شیفته این کتابم."

هاریس همه فن حریف بود، و در دوستی‌هایش بی‌شائبه و بسیار وفادار؛ بی‌جهت نیست که اسکار وایلد یکی از کتابهای خود را به "یک دوست ایده‌آل و خالص، هاریس پیشکش" می‌کند. هاریس اما علیرغم رادیکالسمی که در مسائل اجتماعی از آن طرفداری می‌کرد، یک رمانتیک علاج ناپذیر، زن‌گردی بی‌درمان و کس‌تشنه‌ای بود که برای آلت تناسلی زن، حاضر میشد جانش را هم فدا کند. این را در سرتاسر نوشته‌های او میتوان یافت؛ بی‌جهت نیست که حامیان اخلاق ویکتوریایی بر علیه او شورش کردند و کتابها و نوشته‌هایش را تهی از ارزش ادبی و مبتذل معرفی می‌نمودند.

جرج برناردشاو، که دوستی ۴۰ ساله‌ای با هاریس داشت، می‌نویسد: "اگر از من بخواهند که نوشته‌ای روی مزار هاریس بنویسم چنین خواهد بود: اینجا صاحب قلمی خفته که از بیرحمی، ظلم، بی‌عدالتی و هنر سطحی متنفر بود و هرگز برای حفظ آبروی خود به اعتقاداتش پشت نکرد." این هم ترجمه‌ی آزاد و کوتاه شده‌ای از یکی از نوشته‌های فرانک هاریس که به کس و کیر تشنگان با معرفت تقدیم می‌شود.



برای مراسم رسمی کلیسا می‌بایست یکسری تمرینات موسیقی و آوازخوانی انجام می‌دادیم. دختران محل هم در این تمرینات شرکت می‌کردند. یکی از این دختران واردتر از بقیه بود. رهبر گروه، من و این دختر که اسم او "آ" بود، را از بقیه جدا کرد. یک پیانو در گوشه‌ی سالن کلیسا قرار داده شد. من و "آ" جلو پیانو می‌ایستادیم. طوری که در معرض دید دیگران نبودیم و معلم خود پشت پیانو قرار می‌گرفت. "آ" که صدای گرمی هم داشت، تقریباً همسن خودم بود و خیلی زیبا و تودل برو. یا حداقل به نظر من اینطور می‌آمد و تا میتوانستم چشم چرانی‌اش می‌کردم. یک روز که معلم موسیقی از پشت پیانو موضوعی را توضیح می‌داد، "آ" پایش را روی صندلی گذاشت و خود را به جلو خم کرد؛ ظاهراً برای اینکه معلم را بهتر ببیند و حرفهایش را بشنود. از همانجا که روی صندلی نشسته بودم، چشمم به پاهای "آ" افتاد. چون پیراهن بلندش به همراه پای راستش که حالا روی صندلی قرار داشت، به بالا کشیده شده بود. پاهایش بسیار زیبا و خوش تراش بودند. تمنای دست کشیدن به اون پاهای زیبا و لمس‌اشان در من زاده شد، بخصوص که کسی هم نمی‌توانست ما را ببیند.

بلند شده و کنار صندلی ایستادم. بحالتی ناشیانه دستم را بسمت پای چپش ول کردم. پایش را عقب نکشید. فکر کردم دستم را حس نکرده؛ پس با فشار بیشتری پایش را مالیدم. باز هم واکنشی نشان نداد. دستم را در امتداد اون پای خوش تراش بالاتر و بالاتر بردم تا آنکه نوک انگشتانم به ران گرم زیبایش رسید. احساس مطبوعی که از این نوازش بمن دست میداد، آنچنان شدید بود که داشتم خفه می‌شدم. دستم باز هم بالاتر رفت تا اینکه یکهو به آلتش رسیدم. عینهو پرِ قو نرم و لطیف بود. ضربان قلبم را در گلویم حس می‌کردم. کلماتی برای بیان شدت احساسم پیدا نمی‌کنم.

از خوش‌شانسی، "آ" نه تکانی بخود داد و نه علامتی از نارضایتی. کنجکاویم شدیدتر از هوسم بود. انگشتم را در اطراف آلتش لغزاند. مثل یک صدف تازه می‌ماند و خود را برای نوازشهایم باز کرده بود. "آ" داشت همچنان به معلم موسیقی گوش می‌داد. یواش و با حوصله قسمت جلوی آلتش را مالش می‌دادم. احساسم طوری بود که میتوانستم آلت به این ظریفی را در عایقی از بوسه‌های داغم بپوشانم. یکهو متوجه شدم که "آ" یواش خودشو عقب جلو می‌برد؛ ظاهراً می‌خواست به من بفهماند که از کدام نوازشها بیشتر خوشش آمده. حاضر بودم برایش بمیرم. تو همین جلو و عقب رفتنهای ملایم او، یکهو برجستگی کوچکی را درست در بالای نقطه‌ای که دو لبه داخلی آلتش به هم می‌رسند، حس کردم. فهمیدم که این باید همان چوچوله‌اش باشد. هی برآمدگی‌اش را مالش دادم و حس می‌کردم که دارد سفت‌تر هم می‌شود. "آ" بصورت خفیفی تنش را به پائین روی انگشتانم، فشار می‌داد؛ دیدم آلتش دهان باز کرد و مثل غنچه گل شکفت. همین که انگشتم را بدرون کس دهان باز کرده‌اش فرو کردم، "آ" خودش را عقب کشید و از صندلی آمد پائین. توضیحات معلم لعنتی تمام شده بود و حالا نوبت من و "آ" بود که آن سرود مذهبی را تمرین کنیم.